

فصل ۱

گفت‌وگویی با رئیس پلیس

لایجی بیلی تازه به میز کارش رسیده بود که متوجه شد آر. سامی منتظرش است و به او نگاه می‌کند.

خطوط چهره عبوس و کشیده‌اش عمیق‌تر شدند. «چی می‌خوای؟»
«رئیس باهات کار داره، لایجی. همین الان. گفت به محض اینکه اومدی، بهت خبر بدم.»
«خیلی خب.»

آر. سامی همان‌جا بی حرکت ماند.
بیلی گفت: «گفتم خیلی خب. حالا برو گم شو!»
آر. سامی عقب‌گرد کرد و رفت تا به کارهای دیگرش برسد. بیلی با آزرده‌گی به این فکر می‌کرد که چرا آن کارهای دیگر را یک انسان نمی‌تواند انجام دهد.
درنگی کرد تا محتویات کیسه توتونش را بررسی کند و محاسبه‌ای ذهنی انجام دهد.
با دو بار پر کردن پیپ در هر روز می‌توانست آن را تا رسیدن به روزی که قرار بود سهمیه بعدی‌اش را بگیرد، برساند.

سپس از پشت زرده‌ها بیرون آمد (دو سال پیش، این گوشه زرده‌کشی شده به او اختصاص پیدا کرده بود) و طول تالار عمومی را پیمود.
همچنان که می‌گذشت، سیمپسون سرش را از روی یک پرونده مخزن جیوه‌ای بلند کرد و گفت: «رئیس باهات کار داره، لایجی.»

«می‌دونم. آر. سامی بهم گفت.»

دستگاه کوچک برای به دست آوردن اطلاعات خواسته‌شده‌ای که در الگویی از ریزلرزش‌های سطح براق جیوه درونش ذخیره شده بود، حافظه‌اش را جست‌وجو و تحلیل کرد و نواری که کدگذاری‌های ریز و تودرتویی داشت از آن بیرون آمد.

سیمپسون گفت: «اگه نمی‌ترسیدم پام بشکنه، یه اردنگی به آر. سامی می‌زدم. دیروز

وینس برت رو دیدم.»

«جدی؟»

«دنبال این بود که کارش رو بهش برگردونن؛ یا هر کار دیگه‌ای که توی اداره پیدا بشه. پسر بیچاره پاک ناامید بود؛ ولی مگه من چی می‌تونستم بهش بگم؟ الان آر. سامی داره کار اون رو انجام می‌ده، تموم شد و رفت. پسره هم حالا باید بره توی مزرعه‌های مخمر بار بیره. پسر باهوشی هم هست. همه دوستش داشتن.»

بیلی شانه‌ای بالا انداخت و با لحنی خشک‌تر از آنچه واقعاً احساس می‌کرد، گفت:

«دنیایی که توش زندگی می‌کنیم، همینه دیگه.»

رئیس دفتری اختصاصی داشت. روی شیشه‌مات شده‌ آن به دقت با حروف زیبا جولیوس اندربی حک شده بودند. زیر آن هم نوشته شده بود رئیس اداره پلیس شهر نیویورک.

بیلی وارد شد و گفت: «می‌خواستی من رو ببینی، رئیس؟»

اندربی سرش را بالا آورد. عینک زده بود، چون چشم‌هایش حساس‌تر از آن بودند که بتوانند لنز را تحمل کنند. فقط پس از عادت کردن به وجود عینک بود که می‌شد بقیه صورت او را دید که کاملاً عادی بود. بیلی قویاً عقیده داشت که رئیس پلیس برای شخصیتی که عینکش به او می‌دهد، ارزش قائل است و چشم‌هایش آن‌قدرها هم که می‌گوید، حساس نیست.

رئیس پلیس آشکارا عصبی به نظر می‌رسید. سرآستین‌هایش را صاف کرد، به عقب

تکیه داد و با لحنی بیش از حد صمیمانه گفت: «بشین، لایجی. بشین.»

بیلی خیلی خشک نشست و منتظر ماند.

اندربی گفت: «جسی چطوره؟ پسرت خوبه؟»

بیلی خالی از احساس گفت: «خوبن، خیلی خوبن. خانواده تو چطورن؟»
اندربی حرف بیلی را تکرار کرد: «خوبن. خیلی خوبن.»
شروعی تصنعی بود.

بیلی با خودش فکر کرد: به چیزی توی ظاهرش جور درنمید.
و با صدای بلندی گفت: «رئیس، کاش آر. سامی رو نمی فرستادی دنبال من.»
«خب، خودت که می دونی من به این چیزها چه حسی دارم، لایجی. ولی اون رو گذاشتهن اینجا و من هم باید برای به کاری ازش استفاده کنم دیگه.»
«آخه خیلی ناراحت کنده‌ست، رئیس. بهم می‌گه می‌خوای من رو ببینی، بعد همون جا وایمیسته. می‌دونی که چی می‌خوام بگم. باید بهش بگم بره؛ وگرنه همون جا می‌مونه.»
«آخ، همه‌ش تقصیر من شد، لایجی. بهش گفتم پیام رو برسونه و یادم رفت دقیقاً بهش بگم که وقتی انجامش داد، برگرده سراغ کارهای خودش.»

بیلی آهی کشید. چین و چروک‌هایی که دور چشمان قهوه‌ای پررنگش داشت، واضح‌تر شدند. «حالا به هر حال، می‌خواستی من رو ببینی؟»
رئیس پلیس گفت: «آره، لایجی؛ ولی نه برای به کار ساده.»
بلند شد، چرخید و به سوی دیوار پشت میزش رفت. دکمه ناپیدایی را لمس کرد و بخشی از دیوار شفاف شد.

بیلی با هجوم دور از انتظار نور خاکستری پلک زد.
رئیس پلیس لبخندی زد و گفت: «پارسال بود که ترتیبی دادم این چیز خاص رو نصب کنن، لایجی. فکر نکنم قبلاً بهت نشونش داده باشم. بیا اینجا به نگاهی بنداز. توی دوران قدیم همه اتاق‌ها همچین چیزی داشتن. بهشون می‌گفتن پنجره. می‌دونستی؟»
بیلی که رمان‌های تاریخی خیلی زیادی را دیده بود، خیلی خوب این را می‌دانست.
گفت: «قبلاً به چیزهایی درباره‌شون شنیده‌م.»

«بیا اینجا.»

بیلی حرکتی از سر بی‌قراری کرد؛ ولی کاری را که به او گفته شده بود، انجام داد. آشکار کردن محرمانگی فضای درون یک اتاق برای دنیای بیرون کار ناپسندی به نظر می‌رسید. گاهی اوقات علاقه رئیس پلیس به گذشته‌گرایی تا حد تقریباً احمقانه‌ای به افراط کشیده می‌شد.

بیلی با خودش فکر کرد: درست مثل عینکش.

خودش بود! این همان چیزی بود که باعث می شد چیزی در ظاهر رئیس پلیس جور درنیاید.

بیلی گفت: «خیلی ببخشید، رئیس، ولی انگار یه عینک جدید زده‌ای؛ درسته؟»
رئیس پلیس یک لحظه با غافلگیری ملایمی به او خیره شد، بعد عینکش را برداشت و به آن نگاه کرد و دوباره نگاهش را به بیلی دوخت. صورت گردش بدون عینک گردتر به نظر می رسید و چانه اش کمی بیشتر به چشم می آمد. وقتی هم که چشم هایش نمی توانستند درست تمرکز کنند، نگاهش مبهم تر می شد.

گفت: «آره.»

عینک را دوباره روی بینی اش گذاشت، بعد با خشمی واقعی افزود: «عینک قدیمم رو سه روز پیش شکستم. به دلیل کارهایی هم که پشت سر هم پیش اومد، تا امروز صبح نتونستم عینک جدید بخرم. لایچی، این سه روز برام عین جهنم بود.»

«بابت عینک؟»

«عینک و چند تا چیز دیگه. به اون ها هم می رسم.»

رو به پنجره برگشت و بیلی هم همان کار را کرد. با اندکی حیرت متوجه شد که باران می بارد. یک لحظه در منظره آبی که از آسمان می چکید، غرق شد و در همان هنگام رئیس طوری از خودش غرور نشان می داد که انگار خودش ترتیب وقوع آن پدیده را داده است.

«این ماه سومین باریه که دارم بارون رو تماشا می کنم. عجب منظره‌ایه، نه؟»

بیلی بر خلاف میلش می بایست تأیید می کرد که منظره تأثیرگذاری است. در چهل و دو سال عمرش به ندرت باران، یا حالا که حرفش پیش آمد، سایر پدیده های طبیعی را دیده بود.

گفت: «به نظر من که ریختن این همه آب روی شهر اسرافه. آب باید توی مخازن

ذخیره بشه.»

رئیس پلیس گفت: «لایچی، تویه آدم متجددی. مشکلک همینه. در دوران قدیم مردم توی فضای باز زندگی می کردن. منظورم فقط مزرعه ها نیست. منظورم مردم توی شهرها هم هست. حتی توی نیویورک. وقتی بارون میومد، مردم فکر نمی کردن اسرافه. زیر

بارون لذت می بردن. اون‌ها به طبیعت نزدیک‌تر بودن. این طوری سالم‌تر و بهتره. مشکل زندگی مدرن هم جدایی از طبیعته. بعضی وقت‌ها به مقدار درباره‌ی دوران زغال‌سنگ هم مطالعه کن.»

بیلی درباره‌ی آن‌زمان‌ها مطالعه کرده بود. شنیده بود که خیلی از مردم از اختراع باتری‌های اتمی می‌نالیدند. هر وقت اوضاع ناجور می‌شد یا وقت‌هایی که خسته می‌شد، خودش هم می‌نالید. این‌طور نالیدن یکی از ویژگی‌های طبیعی انسان‌ها بود. در دوران زغال‌سنگ هم مردم از اختراع موتور بخار می‌نالیدند. در یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر، یکی از شخصیت‌ها از اختراع باروت می‌نالید. هزار سال بعد از آن هم مردم از اختراع مغزهای پوزیترونیک می‌نالیدند.
اصلاً به جهنم.

بیلی با لحنی عبوس گفت: «ببین، جولیبوس (عادت نداشت در ساعت‌های اداری با رئیس پلیس خودمانی شود، فرقی هم نداشت که رئیس پلیس چقدر او را "لایجی باران" کند. ولی به نظر می‌رسید که اینجا چیز خاصی وجود دارد.) داری درباره‌ی همه‌چی حرف می‌زنی، به جز چیزی که بابتش فرستادی دنبال من. همین داره نگرانم می‌کنه. موضوع چیه؟»
رئیس پلیس گفت: «به اون هم می‌رسم، لایجی. بذار کار رو به روش خودم انجام بدم. موضوع... موضوع به یه مشکل مربوطه.»

«اون که بله. مگه روی این سیاره چیزی به جز مشکل هم پیدا می‌شه؟ باز هم با آرها به مشکل خوردیم؟»

«به نوعی بله، لایجی. الان که اینجا وایستادم، توی این فکرم که آیا دنیای قدیمی ما می‌تونه مشکلات بیشتری رو تحمل کنه یا نه؟ وقتی این پنجره رو کار گذاشتم، صرفاً به این دلیل نبود که هر از گاهی یه نگاه به آسمون بندازم. به شهر هم نگاه می‌کنم. بهش نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم یعنی تا صد سال دیگه به چی تبدیل می‌شه؟»

بیلی از احساسات رئیس پلیس احساس دل‌زدگی می‌کرد؛ ولی می‌دید که خودش هم مجذوب نگاه کردن به بیرون شده. با اینکه باران محوش کرده بود، ولی شهر همچنان مهیب به نظر می‌رسید. اداره پلیس در طبقات بالایی تالار شهر قرار داشت و تالار شهر هم ساختمان بلندی بود. از پشت پنجره رئیس پلیس برج‌های همسایه کوتاه می‌نمودند